

در جستجوی نسخ

کتاب شاهزاده و زاهد

ترجمه جلیل نوذری*

چکیده

در شهرهای آلمان، نسخه‌ای خطی از روایت عربی بلوهر و بیوذسف به دست آمد که ادوارد رهاتسک آن را از عربی به انگلیسی ترجمه کرد و در نشریه‌ای نجمن آسیابی سلطنتی (لندن، ۱۸۹۰ م) به چاپ رسید. یکی از شرق شناسان بر آن است که روایت عربی مذکور به صورت مستقیم از یک نسخه اصلی پهلوی ترجمه شده، و دیگری بر این عقیده است که این روایت نثری، مأخذ از روایت منظوم یک فرد مسلمان است. آن چه در زیر می‌آید، ترجمة فارسی حکایت یاد شده بلوهر و بیوذسف است.

ترجمه از برگران انگلیسی ادوارد رهاتسک صورت گرفته است.

کلید واژه: روایت عربی بلوهر و بیوذسف، دستنویس هاله آلمان.

مقدمه مترجم

روایت بلوهر و بوداسف از داستان‌های پرآوازه در ادبیات و عرفان ایران است. این روایت در عین حال در تاریخ ادبیات و عرفان اروپا و فرهنگ‌های دیگر نیز تنیده

*. کارشناس ارشد ادبیات انگلیسی.

شده و درمهاجرت و گرددش خود بدل به چهار راهی فرهنگی شده است که کاروانهای ملت‌های بسیار از آن گذر کرده و می‌کنند. اما با همه آوازه روایت، داستان در خود ایران و میان فارسی‌زبانان به اندازه کافی شناخته شده نیست و از آن بدتر، آگاهی چندانی بر نقش‌آفرینی آن در فرهنگ‌های دیگر وجود ندارد.

یک علّت این وضعیت، شاید دردست نبودن متنی فارسی از بلوهر و بوداسف تا چندی پیش باشد. این مشکل در سال ۱۳۸۱ با انتشار کتاب بلوهر و بیودسُف به کوشش محمد روشن و از سوی مرکز نشر میراث مکتب تاحذی بر طرف گردید. اثبات وجود متنی به زبان فارسی و انتشار آن برای اولین بار به خودی خود گامی به جلو در پژوهش‌های تبارشناختی روایت است.

اما واقعیت این است که متن انتشاریافته، که از روی تنها یکی از دو نسخه موجود فارسی صورت گرفته است،^۱ آنقدر دچار کاهش و بهویژه افزایش‌های بی‌رویه و نامربوط گردیده است که شناختن چهره اصلی اثر را در آن مشکل می‌کند. نیز، به دلیل وجود افزوده‌های فراوان، که در شرح‌های موجود و قدیمی‌تر جایی ندارند، متنی مشکل و متكلّف فراهم شده است که باید پذیرفت، خواندن آن خواننده عادی را خوش نمی‌آید و کمتر ممکن است از صفحات نخستین کتاب جلوتر رود.

اینجانب با ارائه مقاله‌ای ذیل عنوان «بلوهر و بوداسف: گذرگاهی فرهنگی» به دومنین همایش پژوهش‌های زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تربیت مدرّس، کوشیدم تا با معنی نسخه‌های موجود، خود روایت، سیر آن در فرهنگ اروپا و جایگاه آن در ادب ایران اطلاعات اوّلیه‌ای درباره کتاب به دست دهم و به یاری دلالت‌های درون متنی موجود در شرح یونانی، ایرانی بودن اصل روایت را ثابت کنم.

هم‌چنین در مقاله مفصل دیگری که در دومنین کنگره بین‌المللی نقش و جایگاه تمدن تورانی در دانشگاه متناس در بیشک، پاییخت قرقیستان (۱۳۸۲-۱۵ مهر) ارائه داده‌ام، علاوه بر معنی نسخه تازه انتشاریافته فارسی، با کمک شواهد درون متنی آن در تأیید اصل ایرانی اثر استدلال نمودم.

اینک در ترجمه‌ای که به دنبال می‌آید، برگردانی از ترجمه انگلیسی نسخه‌ای عربی را تقدیم می‌کنم که به دلیل این که در یک نسخه خطی در شهر هاله^۲ آلمان یافت شد، به نسخه هاله معروف است. با این اقدام هم خواسته‌ام شرح دومی را در کنار نسخه منتشره توسط استاد محمد روشن به دست دهم تا دستیار مطالعات پژوهشگران در مورد اثر

باشد، و هم متنی بدون اضافات در اختیار خواننده بگذارم و رغبت خواندن آن را برانگیز.

در برگردان متن، تمام تلاشم آن بوده است که آن را آنچنان که هست بنماییم. زبان متن در بیشتر جاها بسیار فصیح و شاعرانه است و گاه آنچنان به ایجاز می‌رسد که فهم سخن ممکن است دشوار شود. در مواردی نیز، جملات آن قدر طولانی می‌شوند که رشتۀ کلام ممکن است از دست به در رود. تلاش کرده‌ام با اعراب‌گذاری، خواندن متن را آسان‌تر کنم. در چند جای نیز خود متن ابهام دارد. بزرگترین اشکال این متن آن است که برگ یا برگ‌های پایانی آن افتاده و ناتمام است.

عبارات درون قلاب [] از مترجم انگلیسی است. برخی از آنها را وی برای کمک به خواننده در موارد ایجاز آورده است. در موارد اندکی، که در انتقال مفهوم برای خواننده ایرانی مشکلی وجود نداشت، این افزوده‌ها را ترجمه نکرد، اماً بقیه را نگاه داشت‌ام. در مواردی نیز مترجم انگلیسی از متن، خوانشی بودایی کرده است و با علامت پرسش آورده است. برای مثال، در تمام موارد، مقابل عبارت «آیین» افزوده «[بودایی؟]» گذاشته است. اینگونه موارد تفسیری نیز ترجمه نشده‌اند. ترجمه انگلیسی مربوط به دوره‌ای است که پژوهش‌های مربوط به داستان هنوز پیشرفت چندانی نکرده بود. شماره‌های درون قلاب به صفحات نشریه‌ای که این متن در آن چاپ شده است، ارجاع می‌دهند.

منبع متن نشریه انجمن آسیایی سلطنتی، لندن، ۱۸۹۰ م است و توسط ادوارد رِهاشیک از عربی به انگلیسی برگردان شده است.
حوزه مطالعات ایران‌شناسی از پژوهش در مورد این روایت، و تأثیرات ژرفی که بر فرهنگ و ادب ایران و سایر ملت‌ها گذاشته است، سود بسیار خواهد برد.

مقدمۀ متن انگلیسی^۳

[۱۱۹]

این واقعیت قابل توجه که بودا به صورت رسمی در فهرست قدیسان کلیسا‌ای مسیحی گنجانده شد، به خودی خود توجه زیادی را به کتابی که این نتیجه عجیب مرهون آن است، جلب نموده است. این کتاب، که رُمانسی^۴ به زبان یونانی است، و بر شرح بودایی ناشناخته‌ای از زندگی بودا استوار است^۵، در برخی از دستنوشته‌های بعدی به قدیس

یوحنای دمشقی^۹ منسوب شد و این نظری بود که دانش پژوهان تا انتشار تکنگاری استادانه م. ه. زوتبرگ ملاحظاتی بر کتاب بار لعام و یهوشافت^۷ داشتند. او در آن کتاب ثابت می‌کند که یوحنایی که مؤلف رمانس است یوحنایی دمشقی نبود، بلکه راهی بود از دیرسایه قدیس نزدیک اورشلیم که آن را در آغاز سده هفتم میلادی^۸ به کتابت درآورد. این رمانس که شخصیت اصلی آن، هرچند در واقع بودا، با چنان قوّتی عواطف مسیحیان را جلب نمود که او را به مقام قدیس بالا بردن، در کنار شرحی از زندگی و شخصیت قهرمان، دربردارنده تعدادی افسانه است که برخی از آنان در کتاب جاتکه^۹ بودایی یافت شده، درحالی که منبع برخی دیگر هنوز ناشناخته مانده است. با این توضیح، تعیین قدیمی‌ترین صورت داستان از اهمیت بزرگی برخوردار می‌شود. اکنون پذیرفته می‌شود که روایت‌های متعدد آن در زبان‌های مختلف اروپایی (که فهرستی از آن در کتاب من داستان‌های تولد بودا^{۱۰} جلد ۱، صفحات ۹۵ به بعد داده می‌شود) از متن یونانی یوحنای سابه قدیس گرفته شده‌اند [۱۲۰] هم‌چنین روایتی عربی به نثر وجود دارد که فردی مسیحی آن را نوشته است و م. زوتبرگ نشان داده است که آن نیز بر اساس متن یونانی است (متن پیش‌گفته، صفحات ۷۹ - ۸۱). این متن در شعری عربی نوشته یک مسلمان مورد تقلید قرار گرفت و این شعر که اکنون گم شده است به نوبه خود، نگارش اثری عربی به نثر را باعث شد که شاهزاده و زاهد نام دارد.

دکتر فریتز هومل^{۱۱} در کنگره شرق که در ۱۸۸۸م در وین برگزار شد، مقاله‌ای درباره نسخه عربی منتوری از داستان خواند که فردی مسلمان آن را نوشته است، و دکتر بلو^{۱۲} قبلًا در ۱۸۵۸م آن را از روی دست‌نوشته‌ای در مالکیت «انجمن شرقی آلمان^{۱۳}» توصیف نموده بود. در صورت جلسات کنگره، دکتر هومل متن این نسخه را نیز با عنوان شاهزاده و زاهد، که باور دارد به صورت مستقیم از یک نسخه اصلی پهلوی ترجمه شده و به طور کامل از رمانس یونانی مستقل باشد، منتشر نمود. از طرف دیگر، م. زوتبرگ بر این نظر است که این شرح نیز بر اساس شعر عربی گفته شده در بالاست. این اثر اکنون به زبان انگلیسی در شرح از آقای رهاتسک، اهل بمبئی، به خوانندگان تقدیم می‌شود و در دنباله آن، البته متن عربی به صورتی که توسط دکتر فریتز هومل منتشر شد، داده می‌شود.^{۱۴}

ضرورتی ندارد که هم به سودمندی و هم بهره این کار که برای آن مدیون آقای رهاتسک هستیم، اشاره شود. این متن البته نمی‌تواند بر این پرسش هنوز حل ناشده که

چه وقت و در کجا قهرمان داستان، بودا، در زمرة قدیسان مسیحی درآمد، نوری بیفکند، اما از نظر دو مسأله دیگر که در انتظار حل شدن هستند، یعنی مهاجرت اولیه خود رمانس و رابطه افسانه‌های آن با داستان‌های جاتکه بودایی، از بزرگترین اهمیت برخوردار است.

در اینجا توجه را به بحث بسیار جالبی از تاریخ رمانس جلب می‌کنم که [۱۲۱] توسطم. امانوئل گُسکین^{۱۵} در دوره مسایل تاریخی^{۱۶} برای اکتبر ۱۸۸۰م از منظری اکیداً کاتولیکی نوشته شده است. مقاله پروفسور ماکس مولر در مورد آن در مقالات منتخب او، و خلاصه‌نویسی خودم در مقدمه بر کتابم داستان‌های تولد بودارانیز می‌توان نام برد. و. ریس دیویدز^{۱۷}

كتاب شاهزاده و زاهد

بسم الله الرحمن الرحيم

این کوتاه شده‌ای از کتاب یکی از حکیمان بر جسته هندوستان است. کتابی است با تلمیحاتِ شیوا، آموزه‌های دلپذیر، و معانی زیبا. ان شاء الله که از آن بھرمند گردیم. آمین!

مؤلف آن آورده است که در کشور هندوستان پادشاهی بزرگ بود که بر اثر عشق شدیدش به دنیا، چنان از تأمل در باب ابدیت، به [امور] پادشاهیش روی گردان شد که کسی را جرأت نبود از او خطابی بجوید. او پیروان آئین را راند، و پیروان آصنام را گرد می‌آورد. روزی جویای فردی از اهل دریارش شد که عادت به مشورت هر روزه با او داشت. او را گفتند که همانا ولی ترک دنیا، اهل و اولاد و اموال کرده، و به زاهدان پیوسته است. شاه را این خبر به غایت گران آمد. همان دم در پی او فرستاد و با آمدنش، در هیأتِ زاهدان، این چنین مورد سرزنش قرار داد: تو که از خواصِ ملک من بوده‌ای، جانت را پست کرده، از اهل و اولاد بربیده و باطل را پیش گرفته‌ای.

زاهد پاسخ داد: ای شاه! هر چند تو را در قبال من وظیفه‌ای نباشد، در عین حال بر تو فرض است بدون خشم سخنانم را شنیده، و آنگاه هر جور مناسب بدانی عمل کنی؛ زیرا که خشم خصم عقل است، و حجابی است میان [۱۲۲] او که زیر تأثیر آن است، و میان آن چه باید بشنود و بفهمد. شاه پاسخ داد: بگو!

آن گاه زاهد ادامه داد: آیا آثار گناهی که مرا متهم به آن می‌نمایی بر من می‌افتد یا بر تو؟ گفت: بر تو و بر من؛ زیرا هرگاه کسی بخواهد دست به خودکشی زند، من نبایست راه را بر او باز بگذارم که چنین کند. نابودی زندگی او در نظر من مانند نابودی زندگی هر انسان دیگری است، زیرا من مدعی و قاضی له و علیه او هستم. براین اساس، بر تو داوری کرده و تو را برای نابودی زندگی یکی از رعایایم که زندگی خود تو باشد، تنبیه می‌کنم؛ برای خسارت و اندوهی که بر اهل و اولادت وارد می‌کنی.

زاهد در پاسخ گفت: گمان ندارم بتوانی جز با حجت مرا تنبیه کنی، و حجت را تنها قاضیان، توان تصدیق دارند. گرچه اکنون هیچ داور انسانی را توان رنجه تو نیست، خود دو تای آنان را مالکی، که مایلم به حکم یکی از آنان گردن گذارم. پرسید: کیانند آن دو؟

زاهد ادامه داد: او که به حکمش گردن خواهم گذارد عقل توست، و آن که مایلم از او معاف گردم، غضب توست.

شاه پاسخ داد: بگو آن چه می‌خواهی، اما مرا قدری خبر ده، و بگو از چه هنگام بر این عقیده بوده‌ای و چه کس تو را بدان یاری کرده است؟

زاهد ادامه داد: از باب خبر، آن است که در سالهای جوانی سخنی شنیدم که در گوشِ جانم افتاد، و همچون بذری شد افشارند؛ سپس رشد کرد و شاخ و برگ داد تا درختی شد که می‌بینی. یعنی، شنیدم که سخن رانی می‌گوید: نادانان چیزی را که هست، نیست، و آنچه را که نیست، چیزی می‌پندارند. آن کس که آنچه را که نیست خوار نشمارد، آنچه را که هست نخواهد یافت. آن کس که برای آنچه که هست ننگرد، جاش از ترک آن چه که نیست خرسند نخواهد شد. آنچه هست ابدیت است، و آنچه نیست دنیاست. این گفته بر من اثر نهاد، اما خود گفته، و انگیختگی ناشی از آن، و تأمل بر آن، مغلوب شهوات شدند تا دنیا را، آنگونه که در حماقتم می‌پنداشتم، چیزی دیدم، حال آن که نیست است؛ زیرا که به من نشان داد حیاتش مرگ، ثروتش فقر، شادی‌اش اندوه، سیری‌اش گرسنگی، عافیتش بیماری، تواناییش ضعف، [۱۲۳] عزّتش پستی، ولّتش دارد است. و چرا نباید حیاتش مرگ باشد، وقتی که گرایش حیات در آن به سوی مرگ است؛ و چرا ثروتش نیاز شدید نباشد وقتی که هیچ کس چیزی از آن بدون نیاز به چیز دیگر فراچنگ نمی‌آرد تا آن را قابل استفاده سازد، همان‌طور که صاحب حیوان، نیازمند غذا برای آن، قیمت برای آن، مکانی برای بستن آن، و وسایلی برای آن است. پس، برای استفاده از تمام این چیزها او نیازمند چیز دیگری است، به گونه‌ای که وقتی نیاز برطرف شود، و هیچ چیز از اهل و اولاد و اموالش، و از ضرورت، بر سرش نبارد، نیازهای دیگر احاطه‌اش می‌کنند و چگونه شادیش اندوه نباشد، وقتی که در انتظارِ هر کسی نشسته است که شادمانی دنیا از آن بر او در رسیده است تا با اندوه در تعاقب شن باشد؛ و نه هیچ کس معتقد امنِ دنیاست تا هنگامی که رویدادی سرورآمیز را تجربه می‌کند، این تجربه مصیبتی برایش نیارد. پس اگر به نحوی غیر قابل اجتناب لازم می‌شود از اهل و عیال، اولاد و اموال گستت، و این جدایی به اجبار به طرقی صورت می‌گیرد که با بدی‌های زیادی همراه است، آیا ارزشمندتر نیست، با توجه به آنچه هم اینک گفته آمد، که انسان فهمیده آنها را به اختیار رها کند، پیش از آن که یکی از طرق تازه گفته شده، که اغلب روی می‌دهند، بر سرش بیايند، او نبایستی اندوهگین باشد

اگر آن [سعادت دنیوی] را به دست آورده باشد، و نه برعکس، آرزوی آن را کند، و طمع را در دل پرورد اگر به دستش نیاورده باشد؟ و چگونه انباشتگیش گرسنگی نباشد وقتی که بدن را می‌گدازد، و اگر آبی نیابد که بدانش فرو نشاند، جسمش را به تحلیل می‌برد، و اگر آن را بخوردن و نوشیدن از تحلیل جسمش باز بدارد، این توانی برای تکرار گداختن مشابه خواهد بود؛ و عادت سیرئ ضعف در گرسنگی است. و چگونه عافیتش ناخوشی نباشد، زیرا عافیتش به تعادل اخلاط گردآمده در یک جا بسته است که در صفات خود متخاصمند؛ و مرتبط‌تر از هر چیز، و از همه چیز آشکارتر به زندگی خون است. خون مرتبط‌ترین چیز به مرگ ناگهانی، طاعون، ورم گلو، چرک گلو، سرطان و به ذات‌الجنب است [۱۲۴] و چگونه تواناییش ضعف نباشد وقتی که به ضرورت در معرض تحلیل است؟ و چگونه عزّتش پستی نباشد وقتی که هیچ‌گاه در آن عزّتی نمی‌بینیم جز این که با خواری پایان می‌یابد و چه پستی‌ای بدتر از عزل از عزّت؟ و چگونه لذتش درد نباشد وقتی که توقف درد است، و با پایان یافتن در کوتاه‌ترین زمان، همان دردی به دنبال می‌آید که تازه متوقف کرده بود، و هنگامی که ما این را در زندگی پادشاهان می‌بینیم، و پایان کار آنان، روزهای عزّت‌شان را در مقایسه با پستی‌شان و پستی پایان کارشان کوتاه می‌باییم. و بر جانم سوگند، آن‌که از دنیا شادی دیده است باید آن را بیشتر خوار بدارد، زیرا چنان ممکن است که در هر روزی خصم مال، اهل و عیال، فرزندان، یا کرامت و جسم و جان او شود. چرا نباید دنیایی را خوار بدارم که هر آنچه را می‌بخشد پس گرفته، به پایان بدی می‌آرد، آنچه را به کس داده از او می‌رباید، و رسوابی بر سرش می‌آرد؛ آن را که بلند می‌گرداند به زیر می‌کشد، و اندوه‌گین می‌سازد؛ پیوند را با عاشق خود می‌گسلد، و ندامت در پی می‌آید؛ گمراه می‌سازد آن را که طاعت او می‌کند، و زیونی سر به دنبال او می‌گذارد؛ با هر زگی‌ها دعوت به افتادن به دام‌هایش می‌کند، و مستلزم فرسودگی و رنج برای خلاصی از آن می‌شود. معاشر غدر است و راه تباہی؛ چار پایی بسیار لرzan است و سفینه‌ای درهم شکسته، خانه پر از مار، و بیشه پر از ددان درنده. لازم گرفته می‌شود، اما ضروری هیچ کس نیست؛ معشوقه‌ای است که دل به کس نمی‌باشد؛ با همراهش بازی می‌کند و به او می‌خواراند، حال آن که تقدیرش را خورده‌شدن کرده است؛ او را خادم خود می‌کند درحالی که وانمود به خدمت او می‌کند. او را می‌خنداند، بعد بر او می‌خندد؛ او را خوار می‌دارد، و آن‌گاه مورد آزارش قرار می‌گیرد؛ او را می‌گریاند، بعد برایش می‌گرید و در

حالی که دست خود را برای هدیه‌ای دراز نموده است، هان! آن را برای گدایی و فقر پیش آورده است؛ تاجی بر سر او می‌بندد، آن‌گاه سرش را به زیر خاک می‌کند؛ دستان و پاها را به طلا می‌آراید، آن‌گاه بندِ آهنینی بر آنان می‌شود؛ آدمی را روزی بر تخت نشانده [۱۲۵] و فردایش به زندان می‌نشاند. بامدادان تخت زربفت برایش می‌گسترد، و شباهنگام زمین را زیر اندازش می‌کند. سرایندگان و بازیگران و مدیحه‌گویان در برش گرد می‌آرد، آن‌گاه کسانی را جمع می‌کند که بر سرش مرثیه بسرایند، بگریند و نوحه بخوانند. اهل و اولادش را مشتاقی حضورش می‌کند، سپس آرزوی غیابش را به دلشان می‌اندازد. رایحه‌اش را امروز معطر و فردا عَفَن می‌کند. جانش را در بامداد از امید و مُشتتش را از هدایای خود پر می‌کند، و جان و مُشتتش را در غروب به یغما می‌برد. از تبدیلِ کلی هر چیزی خرسند است و پست را به جای ممتاز جا می‌زند. ملتی را از کمیابی به فراوانی، و نیز از آسایش به فرسودگی، و از گرسنگی به سیری می‌رساند، و هنگامی که این تبدیل معکوس رخ می‌دهد، فراوانی ربوه می‌شود، حائلی میان آنان و تغذیه آسان قرار می‌گیرد، آن‌چنان که به حقیقت توانایی پس از وفور از آنان دور می‌شود، و آنان به طاقت فرساترین کار بازمی‌گردند.

در باپ این سخن تو، ای شاه! که اهل و اولادم را به نابودی کشیده و آن را تَرَک کرده‌ام، به راستی که من نه آن را نابود و نه ترک کرده‌ام، بلکه بدان پیوسته، و به آن [از دیگران] سوا شده‌ام؛ زیرا من با چشمی مسحور می‌نگریستم، نه فرقی میان آشنا با غریبه میان دوستان و دشمنان می‌گذاشتم. اما هنگامی که چشمی بصیر یافتم، نگریستم و هان! آنانی را که آشنایان، همراهان و برادران می‌انگاشتم، جانوران درنده بودند که اندیشه‌ای جز بعیدن من یا [ترس از] بعیده‌شدن تو سط من نداشتند. فرقشان در نسبت فزونی تواناییشان بود، برخی در شجاعت شیران را ماننده بودند، یا در درنده‌خوبی گرگان را، یا سگان را، که گاه از خشم پارس سر داده بودند و گاه به تملق دَر چاپلوسی می‌کوفتند، و برخی هم در مکر و دزدی رویاه را می‌مانستند؛ نیت اما یکی بود هر چند بروزش متفاوت.

شاه! اگر می‌خواستی وضع خودت را بدانی، درمی‌یافته که افراد خانواده‌ات و آنانی که طاعتِ تو می‌کنند، به تو بدترند از غریبه‌ها و اشخاص دور؛ اما در باپ وضع فعلی خودم، [۱۲۶] آشنایان، برادران و پشتیبانانی دارم که مرا دوست دارند، و من دوستشان دارم، آن‌چنان که در میان ما عشق است، که نه گُم و نه گسسته می‌شود. آنان

در خدمتِ من، و من در خدمتِ ایشان، برای پاداشی که از آن کوتاهی نمی‌شود؛ در نتیجهٔ خدمت هیچ‌گاه منقطع نمی‌شود. همهٔ ما در اشتیاقی آن چیزی هستیم که برخورداری مشترک از آن ممکن باشد؛ و نه کسی از میان ما از گرداوردن چیزی برای خود که دیگری هم گرد می‌آرد، بازداشته شده است، به‌گونه‌ای که نه ستیزی میان ما هست، و نه رشکی در بابِ روشهای که کس آن را گرد می‌آرد. اینان حکیمان آیینند که من بدانان پیوسته‌ام، و در آرزوی سلامتِ روح خود بوده‌ام هم‌چنان که آنان بوده‌اند. اما آنها که بدانان پشت کرده و از ایشان گستیتمام متابعان دنیا یند، که نیست است، و به‌راستی که تو صفات و اعمالش را می‌دانی، پس اگر شایقی درباره آن‌چه هست «تو را شرح دهم آمادهٔ شنودِ آن باش».

آن‌گاه شاه به حکیم گفت: تو چیزی را تمیز نداده، و تنها زبونی کوتاه‌مدت، امید باطل و محرومیت بالمال می‌اندوزی. از قلمروِ من دور شو، زیرا که تو تباھی.

تولّد شاهزاده، باشد که تأییدات الهی شامل حال او گردد

شاه را در آن ایام پسری به‌دنیا آمد و از این بابت بسیار خوشنود شد، زیرا که آرزومندِ داشتن اولاد پسر بود. پس ستاره‌شناسان و علماء را گرداورد تا طالعش معلوم کنند، و آنان خبر دادند که این مولود به مقامی بالاتر از هر شاهی از پادشاهان زمین رسد. استادی از میان آنان گفت: گمان نمی‌دارم شائی که این پسر بدان دست خواهد یافت از نوعی باشد که در دنیا کسب می‌شود، و بر این اعتقاد که او پیشوایی در آینین ریاضت خواهد شد، و در درجهٔ بالایی در آینین در میان درجاتِ ابدیت.

با این گفته، سُرور شاه از پسر ناپدید گشت؛ پس به دستور وی شهری جداگانه برایش برپا کردند، و برای خدمت به او و تربیتش نگهبانان مورد اعتماد انتخاب نمود و آنان را به حضور خواست و دستور داد هیچ‌گاه در میان خود [۱۲۷] ذکری از مرگ یا ابدیت، یا آینین و آینین ریاضت، و نیز رفتن [از این جهان] و رجعت بر زبان نیارند؛ و چنانچه دریابند کسی از میان آنان شک و شکایت را به او القا می‌کند، به طردش از میان خود بستابند، تا از دهان خود ذکر آنچه را منمنع کرده است بُرند. از این روی هنگامی که پسر به فهم سخن رسید، هیچ چیز از آن‌گونه بر زبانشان جاری نمی‌شد.

شاه را وزیری بود که به نحوٍ مطلوبی امور را برایش تمثیلت می‌نمود، اما نزدیکان شاه بر او رشک می‌بردند. وزیر عازم شکار شد، و زمین‌گیری را دید و از او پرسش کرد،

و وی او را آگاه نمود که جانوری درنده معيوبش کرده است. وی به وزیر گفت: مرا بسته خود گردان تا از من سود بری. پس وزیر دستور داد که او را به سکونت‌گاهش بردند. از قضا وزیر، معتقدی حقيقی [به آين رياضت] بود، اما از روی خرد، ايمان خود را پنهان می‌نمود. پس حاسدان نزد شاه بدگویی وزیر را کردند که او طمع در ملک بسته است و گفتند: او را با بيان اين که ميل به رَهْروِي آين رياضت و ترکِ پادشاهی داری بيازمای، تا بلکه ببینی او تو را بدان تحریص می‌کند. اين را گفتد، زیرا از اعتقاد وزیر به آين رياضت و ترکِ دنيا آگاهی داشتند.

هنگامی که وزیر وارد شد، شاه گفت: اى وزير! به راستی که تو شاهد آز من بر دنيا از هنگامی که به مردی رسیده‌ام بوده‌ای، و همانا که من بر آنچه گذشته است غور کرده‌ام، اما در دستم چيزی از آن نیست، و آنچه [از عمرم] مانده است، شباهت به همان دارد که منقض شده است، و آن نيز به قطع از دستم خواهد گريخت؛ لذا در نظر دارم آن را که تاکنون به امر دنيا داشتم در کارِ ابدیت کنم، و بدین راهی جز ترکِ پادشاهی و مردمانش، و پذيرشِ زندگي زاهدانه نمی‌بایم؛ رأى تو برج چه باشد؟

وزير پاسخ داد: شاه! آن چه می‌ماند، هرچند بدان اميد است، در وجود نیست، اما سزاوارِ جستجو است؛ و آن چه نابودشدنی است، هرچند در وجود است، شایسته نقی است. آن گاه اثرِ سنگينی که اين پاسخ [۱۲۸] گزارد، خود را در چهره شاه نشان داد، و وزير ترسان به خانه بازگشت و نمی‌دانست چه کند. پس با مردِ زمين گير به رايزنی نشست، و او را از آن چه گذشته بود، آگاه ساخت.

مرد پاسخ داد: من بر اين عقیده‌ام که شاه گمان می‌برد نیتِ تو گرفتن جای وی در سلطنتِ اوست؛ بنابراین، بامداد که بر می‌خizی، می‌باید این جامدهای خود را به دور اندادته، کسوت زاهدان دربر کرده، و سر خود را بتراشی؛ آن گاه در آن ظارِ مردم به قصر شاه بروی. اين کار مردم را شگفت خواهد آمد و خبرِ حالتِ تو به شاه خواهند برد، که تو را خواسته و در بارِ اين کردهات پرسد. پس بگوی: اين همان است که تو مرا بدان خوانده‌ای، زیرا بایسته است که آن کس که همراه و سرورِ خود را به انجام امری مشورت می‌دهد، باید در اشتراكِ آن با او درنگ ورزد؛ پس با ما برخiz، زیرا فکر می‌کنم آنچه مرا بدان خوانده‌ای، عقلانی‌ترین و عالی‌ترین باشد در آنچه هستیم.

وزير به گفتِ مردِ عاجز عمل کرد و بر اثر آن، خشمی را که شاه از او در جان خود داشت بپرون ریخت، و در رنجشِ خود او را به مکانی از زاهدان تبعید کرد که ساکنانش

در قلِب مردم جای داشتند. آن‌گاه به آنان دستور داد از سرتاسر قلمروش به تبعید روند، و در صورت نافرمانی مرگ را مُهیا باشند؛ از این‌رو آنان سر به فرار و روی پنهان کردن گذارند. شاه عازم شکار شد و با دیدن دو نفر در دوردست، دستور داد تا آنان را به حضور آرنده‌ها! هر دو زاهد بودند. پس از ایشان پرسید: چرا در رفتن درنگ ورزیده‌اند؟ آنان به پاسخ گفتند: ما ضعیفیم، نه چارپا داریم، و نه زاد راه.

شاه گفت: آنکه از مرگ می‌هراسد، بی‌زاد راه بشتاید. آنان هر دو ادامه دادند: ما از مرگ نمی‌هراسیم، بلکه منتظر آن، و از آن خرسندیم، اما آنچه را باعث شادی ساکنان خاک است ترک کرده‌ایم، آن را رها کرده و بدان باز نمی‌گردیم. پرسید: پس شما به واقع از ترسی مرگ نگریخته‌اید؟ و ایشان پاسخ دادند: خیر! ما گریخته‌ایم، زیرا نمی‌خواستیم تو را بر خود یاری رسانیم. پس شاه دستور داد آنان را بسوزانند، و [۱۲۹] سوزاندن و خاکستر نمودن همهٔ زاهدانی را که در قلمرو او یافت شوند، اعلان نمود. از الله مسئلت داریم از هر دو آنان خوشنود باشد.

رسیدن شاهزاده به سنّ بلوغ

شاهزاده با تنی بسیار زیبا بزرگ شد، در تربیت کامیاب گشت، و در یادگیری پیشرفت نمود، اما پی برد که بیرون رفتن او، دیدن و شنیدنش را می‌پایند. پس گفت: شاید آنان بهتر بدانند کدام چیز برای من خوب است؛ اما سنّ، تجربه و عقلش که افزون شد، گفت: در آنان مزیّتی بر خود نمی‌بینم، و باید اداره امور خود را بدانان واگذارم، و اختیار را برای خودم نگه می‌دارم؛ اما باید رأی شان را جویا شده، و آنان را در آن مجال مشارکت دهم. او قصد کرد از پدرش پرسید چرا آنان احاطه‌اش کرده‌اند و گفت: این موضوع تنها از او نشأت گرفته است، و مرا از آن آگاه نکرده است؛ و من باید این را از کسی که می‌تواند با وعده دلخوش و از تهدید هراسان شود، معلوم گرددام.

پس به سوی یکی از آنانی که در معاشرت او بود توجه نمود؛ بر معاشرت و محرومیت بیشتر افروزد، و آنگاه او را گفت: چنان که می‌بینی شاه به دیدارِ من می‌آید، و پادشاهی بر مدارِ من خواهد گشت، و اگر طاعتِ من کنی در سعادتمدانه ترین موقعیت، و چنانچه اکنون یا بعداً، به مخالفتِ من برخیزی، به بدترین عذاب دچار خواهی گشت. پس حقیقت را از او دانست، و بر وفاداریش اعتماد نمود. بعد از آن گفتگویی دراز داشتند، تا از هر چیزی خبر گرفت و او را سپاس گفت.

هنگامی که دیدار پدر فرا رسید، گفت: پدر گرامی! به راستی که تو از ناسزاواری موقعیت من، و التهاب روح من در این زندان آگاهی! هنگامی که تو در موقعیت مشابه بودی، در این وضع نبودی، و در آن بسر نمیبردی؛ تبدیل، چنان که میبینی، مدام است. پس پدرش دانست که زندانی کردن او تنها ناخشنودی اش را افزایش خواهد داد و گفت: پسرم! میخواستم بلاای را از تو دور بداریم، تا تنها آن را ببینی و بشنوی که [۱۳۰] خوشنودت میگرداند. آنگاه شاه به درباریانش دستور داد تا به زیباترین وجه به گردشش برنده، و هر منظرة بدی را از سر راهش دور بدارند، و نیز سرایندگان زیبا بر او گرد کنند.

پس از چندین بار گردش، مردم از دردسر برداشتند بیماران و زمین‌گیران از سر راه او به تنگ آمدند. پس روزی با دو نفر که با هم تقاضای صدقه میکردند، ترتیباتی دادند. یکی از آنان آماس کرده بود، با غده‌های بسیار، و بامظری زشت، که سخت‌زاری مینمود؛ و دیگری مردی کور، که از راهنمایش میخواست او را زود از راه به کناری برد. شاهزاده آنان را که دید از منظره هراسان شد، و پرسید: آیا امکان دارد که چون این دو بر سر دیگران هم بیاید؟ و پاسخ آری بود، و برای آن او اندک اندک آغاز به نفرت از حیات و سبک شمردن قدرت پادشاهی نمود.

پس از آن، مرد سال خورده‌ای را دید که گذر سالیان پشتش را دو تا، مویش را سپید، و پوستش را چرمینه کرده و نیرویش را به تحلیل برده بود. پس پرسید: این چیست؟ او را گفتند که این فرتوقی باشد.

باز پرسید: «چند به درازا میکشد تا انسان به آن رسد؟» گفتند: «حدود صد سال.» باز پرسید: «و بعد چه میشود؟» و با شنیدن این که مرگ به دنبال است، ادامه داد: «چه تند روزان را ماهها، و ماهها را سالیان و سالیان را زندگی دنبال میکند؛ کار با آنچه ما میکنیم متفاوت است.» آنگاه رفت درحالی که این کلمات را تکرار مینمود و آرزوی برخورداری از دنیا و شهوتش او را ترک نمود.

او فرد پیش گفته را که با او معاشرت و محرومیت یافته بود، دیدار نمود و پرسید: آیا کسانی را میشناسی که موضعشان با ما فرق کند؟ پاسخ داد: آری! زاهدان، که به دنیا پشت کرده و ابدیت را میجویند. آنان صاحب دانش و سخنند، اما مردم خصم آنانند، و پدرت شاه، آنان را از وطن رانده و به آتش سوزانده است.

با این حرف، شاهزاده هم چون کسی شد که گمگشته‌ای را میجوید، و شهرت

زیبایی، کمال، فهم، نجابت، علم و پرهیزش از دنیا [۱۳۱] در نواحی دوردست معروف گشت، تا به گوشی حکیم زاهدی در جزیره سرآندیب^{۱۸} رسید که نامش بلوهر^{۱۹} بود. او گفت: باید این انسان زنده را از میان مردگان رهایی بخشم. پس به سوی او سفر کرد، و به شهر شاهزاده که رسید، کسوت زاهدان به دور انداخت، و جامه بازرگانان پوشید. بر گرد دروازه شاهزاده گردید تا با پردهداران آشناشی به هم رساند، و ادب به کار برد تا مرد پیشگفته آشنا با شاهزاده را نهانی دیدار کرده و بدو گفت: من غریبه‌ای از سرآندیبم، و با کالای غریب و بسیار اصیل وارد گشتم؛ سودش آن است که بیمار را شفا می‌بخشد، کور را بینا می‌کند، و ضعیف را توانا. نظر به زیبایی و کمال شاهزاده کسی را ارجمندتر از او برای تملک آن نمی‌بینم. پاسخ داد: تو از چیزی شکفت می‌گویی، و نظر به فراست، عیبی در آن نمی‌بینم، و سخنانست عالی هستند، اما تا متعات را نبینم خبر از تو نخواهم برد. او گفت: علاوه بر سوداگری، من پیشکار هم هستم و می‌بینم که سوی چشم تو ضعیف است؛ کالای من درخششی دارد که چشم ضعیف را شفا می‌بخشد، اما شاهزاده جوان است و سوی چشمی قوی دارد، و باید دریابم که آیا این [مداوا] را می‌خواهد.

آن گاه پیشکار وارد شد، و خبر او را به شاهزاده داد. جان شاهزاده به او گفت که اینک آرزویش برای دانش آیین ریاضت برآورده خواهد شد، و دستور داد تا او را نهانی بیندیرند. حکیم بلوهر با خود بسته‌ای شامل کتاب آورد، و گفت که: این متعاع اوست.

هنگامی که بلوهر وارد شد و پیشکار بیرون رفت، شاهزاده او را به بهترین نحو پذیرا گشت، احترام گذاشت و بلند گردانید. آنگاه بلوهر گفت: ای شاهزاده! هر آینه من بر این باورم که از همه مردم کشورت بیشتر تو به من احترام گذاشته‌ای. پاسخ داد: به خاطر مهمی که امید آن را از تو دارم. او ادامه داد: ای شاهزاده! مثیل تو با من [۱۳۲] مثل شاهی است که دو مرد بی‌نوا را براساس آیین خود احترام کرد.

نخستین تمثیل بلوهر حکیم زاهد شاهزاده پرسید: و آن چگونه بود؟ زاهد پاسخ داد: آورده‌اند که شاهی بود که خوبی را دوست داشت، و توسط مردان پرهیزگار و با فضیلت بدان انگیخته می‌شد. روزی، هنگامی که با درباریانش روان بود، از کنارِ دو نفر پایی بر هنله، که جامه فرسوده در بر، اما نشان درستکاری و فضیلت بر چهره داشتند گذر می‌کرد. ایشان را که دید از مرکب خود

فرود آمد، در برشان گرفت و احترام کرد، کاری که درباریانش را پسند نیامد. شاه را برادری ناخود بود که شأن حکیمان زهد و عبادت را نمی‌دانست، اما از برادر فروتر بود و مصدر کاری نبود. پس ملتزمین رکاب شاه فاضل به نزد او رفته و گفتند: به راستی که شاه جان خود را خوار داشته، و مردم وطن خود را با فروآمدنش از مرکب به خاطر دو فرد بی‌نوا بدنام کرده است. پس او را سرزنش کن مبادا کردار مشابهی را دگرباره تکرار کند. او اجابت نمود، و هنگامی که سخن خود را به پایان برد، پاسخی دریافت نمود، اما بی‌اینکه بداند شاه خشمگین یا خوشنود گشته است دور شد. کمی بعد، شاه فاضل به منادی مرگ فرمان داد دربرابر عمارت برادر فرمانی را جار بزند، و بر دروازه عمارتش طبل مرگ بکوبد؛ این رسمی بود در میان آنان هنگامی که می‌خواستند کسی کشته شود. بر اثر آن، زنان سوگوار در سرای برادر شاه مowie سر دادند و او نیز با پوشیدن کفن گریان به سوی خانه برادر، شاه فاضل، روان گشت. به حضورش که رسید بر خاک افتاد، زاری نمود، و دست لابه بالا گرفت. آن‌گاه شاه گفت: چه چیز آشتهات کرده است ای بی‌خرد؟ پاسخ داد: به آشتفتگی ام ملامت می‌کنی هنگامی که مرگم را اعلام می‌داری؟ شاه گفت: آیا تو را منادی آشته کرده است [۱۳۳] که دستوراتِ مرا جار می‌زند، مرا که برادرِ توام، درحالی که می‌دانی تو را آنچنان خطایی در حق من نرفته است که سزاوار مرگ باشی؟ آن‌گاه مرا از آشتفتگی دیدنِ منادی پروردگارم سرزنش می‌کنی؟ و تو بر خاک افتاده‌ای، آشته گشته‌ای زیرا من مرگی را به یاد آوردم که از گاه تولد در تهدید اویم. پس، دورشو، زیرا وزیرانِ من تو را بسیار گمراه کرده‌اند و خطایشان ظاهر خواهد گشت.

تمثیل چهار صندوق، خوب و بد

زاده گفت: پس شاه فرمان‌هایی داد، و چهار صندوق برایش آماده نمودند. دو تای آنها را به آپ طلا و دوتا را به قیره آندود؛ آن‌گاه این دو تای آخر را با طلا و جواهر، و آن دوی دیگر را با لاشه متعفن پر کرد. پس وزیرانش را خواست، صندوق‌ها را به آنان نمود، و دستور داد بهایشان را معلوم کنند. اما ایشان گفتند: معلوم است که از روی ظاهر نمی‌توانیم هیچ قیمتی بر صندوق‌های طلا به خاطر عالی‌بودن شان، نیز به صندوق‌های قیری بر اساس پستی شان بگذاریم.

پس آن‌گاه فرمان داد صندوق‌های قیراندو د را بگشایند، و خانه از گوهن نورانی شد.

تمثیل برزگر

زاهد گفت: برزگر بیرون شد تا بذر نیک خود را بیفشاند. هنگامی که دست خود را از بذر پر کرد و آنها را افساند، قدری از آن بر کناره راه افتاد، و اندکی بعد مرغان آن را چیدند و بُردنده. قدری از آن بر سنگی ریخت، و در اثر رطوبت و خاک جوانه زد؛ اما هنگامی که ریشه‌ها به سنگ رسید پُرمرد. قدری از آن بر خارها افتاد، و در موقع ثمر دادن خارها قوّت کردند و او را کشتند؛ اما کمترین مقدار آن، که در خاکِ خوب پاکی افتاده بود، ایمن ماند، پاک شد و بار داد.

برزگر حامل سخن است، بذر خوب درستی سخن است. آنچه بر زمین افتاد و چینه مرغان شد، آن است که از شنیده شدن فراتر نمی‌رود، و بر می‌گردد و گم می‌شود. آنچه بر سنگ افتاد و با رسیدن ریشه به سنگ پُرمرد، آن است که او، دریافت‌کننده آن، در هنگامی که به گوشش رسید، نیت پایداری در آن داشت، اما نیت خود را به آن پیوند نداد. آنکه نمو کرد، و تقریباً بار داد، اما خار بوته‌ها نابودش کردند، آن است که دریافت‌کننده‌اش آن را نگه داشت تا نتیجه، یعنی ثمر آن را، شهوات و هوی‌ها خفه کردن و نابود شد؛ اما آنچه ایمن و پاک ماند و بار داد، آن است که پذیرای چشم و گوش

پس گفت: این مَثَلِ دو شخصی است که شما به خاطر لباسِ پست بیرونی و ظاهر بیچاره‌شان خوار داشتید، حال آن که آنان سرشار از راستکاری، خرد، و تمامی فضایلی هستند که در ارزش از همه این گوهرها برترند.

بعد فرمان داد دو صندوقی زراندود را بگشایند، که برای آن روایح بدبو از آنان متلاعنه شد، و هیئت‌های منزجر کننده، ناخوشایند، استحاله یافته و ملالت‌انگیز نمایان شد. آنان از منظره روی گردانند، و از بوی تعقّن شکایت کردند. پس گفت: این مَثَلِ آنانی است که بیرون‌شان آراسته است و به این جسم‌های فاسدِ فانی می‌بالند، در حالی که اندرون‌شان انباسته از نابخردی و تباہی، و همه نوع مفاسدی است که استحاله یافته‌تر و ناپاک‌تر از این لاشه است. پس ایشان گفتند: به راستی که ما بیدار و متبنّه شده‌ایم.

و این مَثَلِ توست، شهزاده، از برای پذیرشِ محترمانه‌ای [۱۳۴] که مرا بجا آوردی. پس شاهزاده بريا خاست و گفت: من اینکه یقین دارم که آنچه را در جستجویش بوده‌ام یافته‌ام؛ مرا از آن بیشتر ده.

شد، و با فهم و یاد نگه‌داری شد، و با عزم جزم، تأمل و بصیرت، عزیز داشته شد، تا چیز دیگری سهیم آن نگردید.^{۲۰}

شاهزاده گفت: امیدوارم که سرگذشت من چون بذری باشد که این می‌ماند، پاک است و بار می‌دهد. پس برایم متّل [۱۳۵] دنیا و فریب ساکنان آن را بگو، و غرض از آنها چیست.

تمثیل فیل و مرد

زاهد گفت: روایت کنند که مردی به بیابان رفت، و همچنان که پیش می‌رفت پیلی گشنب بر او حمله آورد. او دوان شد و پیل در دنبال، و با دیدن چاهی بدان فرو، و بر دو شاخه‌ای آویزان شد که در حاشیه آن روییده بود، و دو پای خود بر چیزی در دو سوی چاه گذاشت. وقتی که به روشنی آن دو شاخه را دید، نزدیک شان دو موش دید، سیاه و سفید، که بی‌وققه آنها را می‌خایند. پس به چیزی که پایش را برا آن گذاشته بود نظر کرد، و هان! چهار افعی دید. پس به ژرفای چاه نظر انداخت، اژدهایی دید با دهان گشاده، خواهان بلعیدنش. پس سر به سوی دو شاخه بلند کرد، و هان! بر آنان آنگبین دید، و قدری از آن چشید، و لذت شیرینی آن فکرش را از دو شاخه‌ای که بر آن آویزان بود برگرداند. بعد چشمش بر دو موشی افتاد که شتاب در بریدن آن داشتند و چهار افعی، که پای بر آنان استوار داشته بود، بی‌این که بداند در کدام دم کدامیں آنان امکان حمله بدو هست، و اژدها با دهان گشاده، بی‌این که بداند چه سازد اگر در آرواره‌ها یش افتاد، و زنبوران که به گاه خوردن عسل پیوسته نیشش می‌زدند.

چاه دنیاست، پر از بلایا، دو شاخه حیات است، دو موش شب و روز، و شتاب آنان در بریدن دو شاخه سرعتِ روزان و شبان در بریدن حیات است. افعی‌ها چهار خلط هستند، و تا یکی از آنان فزونی یابد می‌گشَد؛ و اژدها مرگِ مقدّر است، و زنبوران بدبختی‌ها و بلایا هستند؛ و آنگبین فریب انسان در دنیاست - با لذتِ ناچیزی که از خوشی‌های زندگی در آمیختگی با رنج‌ها [۱۳۶] و مشکلات می‌برند - شبیه انگبین آمیخته به نیش زنبور است.

شاهزاده گفت: این تمثیلی است شگرف، و شباہت حقیقی؛ پس تمثیل دیگری از دنیا مرا ده، که رَھُوَش را چیزی می‌فریبد که او را سودی در آن نیست، و خوار می‌دارد آن را که سودش در آن است.^{۲۱}

مردی که سه رفیق داشت

Zahed گفت: آورده‌اند که کسی را سه رفیق بود: اولی را ترجیح می‌داد و حاضر بود جانش را در جنگ برای او بدهد. دومی نسبت به اولی جای فروتری داشت، اما او را دوست داشت و نادیده‌اش نمی‌انگاشت؛ و سومی که پیشش خوار و خفیف بود، اندک وقتی صرف او می‌نمود. بلاعی بر مرد فرود آمد، و نیازمند رفیقانش شد، و مأموران شاه برای بردنش سر رسیده بودند.

پس، پیش رفیق نخستین رفت، و به او گفت: نیک آنگاهی که چگونه تو را ترجیح داده، و زندگیم را صرف تو نمودام. امروز روز نیاز من است؛ پس مرا از تو چه انتظاری می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: رفیقانی دارم که مرا از اشتغال به تو باز می‌دارند، و اینک از تو ارجحنده؛ نیز تو را دو جامه پوشانده‌ام که از آنان هیچ بهره‌ای نمی‌گیری.

آنگاه از رفیق دوم دیدار کرد و گفت: من نیازت را بر طرف می‌کنم و در تقای جلب پسند توام، اما نیازمند تو گشته‌ام، مرا از تو چه امیدی می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: کارهای خودم مرا امروز از اشتغال به تو باز می‌دارند؛ و هر آینه روابط ما بریده است، زیرا راه تو از من جداست، چندگامی با تو خواهم آمد، آنگاه در آنچه برای من سودبخش‌تر است از تو جدا خواهم شد.

پس رو به سوی [۱۳۷] رفیق سوم نهاد، و او را گفت: من از تو شرم‌سارم، اما نیاز مرا به سویت کشانده است؛ پس مرا از تو چه انتظاری می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: مرا از تو امانتی است، و من مدیون توام، و غفلت تو از من به حساب نمی‌آید، زیرا من دوستِ توام که نه تو را رها و نه تسليم خواهم نمود؛ پس، از اندکی آنچه پیشتر به من پرداخته‌ای ترسان مباش، زیرا آن را برایت نگه داشته، بر آن افزوده، و آنگاه در اختیارت گذاشتمام. از مقدار اندک مالی که نزد من گذاشته‌ای، دو چند آن تو را باشد؛ و امیدوارم که خشم شاه از تو فرو نشیند.

آنگاه مرد گفت: نمی‌دانم از کدام یک از دو چیز متأسف باشم، نزدیکی به رفیق بد یا دوری ام از رفیق حقیقی. رفیق نخستین مال است، دومی اهل و اولاد، و سومی اعمال نیکو.

شاهزاده گفت: راست این است، پس مرا از آن بیشتر ده.

شاه بیگانه

Zahed گفت: مردم شهری رسم داشتند تا بیگانه‌ای نسبت به خود را که بی‌خبر از

امورشان بود به پادشاهی برگزینند، و پس از یک سال او را برهنه بیرون کنند، تا آنچه در امور پادشاهی اش حادث گشت، بلای او شود. یکی از آنان، هنگامی که دریافت میان مردم شهر غریب است، معاشرت با ایشان را نجست، بلکه در تلاش برآمد یکی از همیهنان خود را بیابد، یا کسی که او را از امور و رسوم آنان آگاه گرداند. پس دست از جستجو برنداشت تا کسی را یافت که راز آنان را بر او برملأکرد، و او را نمود تا برفور هر آنچه می‌تواند بیشتر دارد، تا پس از بیرون راندنش دریابد. او چنین کرد، و انجام کار خیر او بود [۱۳۸]. تو نیز، ای شهزاده! جایگاهی چون همان غریبه داری که میل به معاشرت با آنانی که بدرو بیگانه بودند نداشت، و من آنم که جستجو شده بود، و تو را راهنمایی و یاری می‌دهد.

شاهرزاده گفت: من گوشه‌نشینِ جهانم؛ پس مرا از وضع ابدیت آگاهی ده. زاهد گفت: همانا که گوشه‌نشینی دنیا کلید خواست ابدیت است؛ و آن که در اشتیاق ابدیت است آن را بجوید، و کسی که آن را بجوید دَر را خواهد یافت، و آن که بَر دَر وارد شود در ملکوت^{۲۲} وارد شود، و آن که در ملکوت وارد شود از نعمَش برخوردار شود. و از چه روی گوشه‌نشینِ دنیا نباشی وقتی که تأثیرش را بر این جسم درمی‌یابی که احترازناپذیر است، زیرا گرما ذوبش کند، سرما منجمدش کند، آب غرقهاش دارد، آتش بسوزاندش، خرفستر جراحتش زَنَد، ددان تکه‌تکه‌هاش کنند، آهن بُرَدَش، و اجسام سخت با ضربه بر آن بشکندش، حال آن که بیماری و رنج ذاتی آن هستند؛ و نه انتظارِ سلامت و ایمنی مدامش هست، درحالی که در معرض گرما، سرما، بیماری، ترس، گرسنگی، تشنجی، و مرگ هم هست.

شاهرزاده پرسید: آیا آنها بی که پدر من به تبعید فرستاد و سوزاند، دوستان تو بودند؟ و با دریافت پاسخ آری، ادامه داد: مرا خبر داده‌اند که مردم به خاطر دشمنی و سخنان بد علیه آنان گرد آمدند. زاهد گفت: از نظرِ دشمنی درست است؛ اما از نظر سخنان بد آیا می‌توان آن را در موردِ کسی به کار برد که راستگوست و دروغ نمی‌گوید، آن که می‌داند و جا هل نیست، آن که به کم ترین کفایت هر چیزی خوشنود است، آن که اموال و اهل و اولادش را ترک می‌کند، آن که نه بر خود و نه بر دیگران آسیب نمی‌زند، از آن که هیچ کس گمانِ ترس نمی‌برد که بر خود یا خانواده یا اموالش زیانی وارد کند؟ پس چگونه مردم توافق کردند که دشمنِ آنان باشند حال آنکه میان خود ناموافقدند؟ [۱۳۹] پاسخ داد: همان‌گونه که سگان بر مردار گرد آیند و دندان زندن، اما هم‌دیگر را هم گاز گیرند و

از آن پارس کنند، درحالی که از قامت و رنگ‌های مختلف باشند، در هنگامی که بر سر لاشه با هم به نزاعند، و انسانی از کنار آنان بگذرد، یکدیگر را رهایی کنند و با هم به آن انسان هجوم بزنند، و علیه او همیگر را یاری کنند هر چند چشم بر لاشه آنان ندارد، اما از او بیزارند، زیرا بدانان غریب است و آنها به هم پیوسته. لاشه مالی دنیاست، و سگان رنگارنگ که برای آن با هم در نزاعند انواع مختلف آدمیانند، که پروای دیگری جز دنیا ندارند. مردی که سگان دورهاش کرده‌اند، او که نیازمند لاشه نیست، زاهد است که او را در دنیا باکسی ستیزه نباشد، و خلق این را منع نمی‌کنند، زیرا او بدانان غریبه است. و چه استدلالی قویتر از این هست که مردم ناموافق به هم یاری رسانند تا بر او بی هجوم بزنند که هیچ دعوی علیه او از سوی افراد دانا مطرح نمی‌شود؟

شاهزاده گفت: مقصودت را برأ و مرا با داروهایت درمان کن. زاهد ادامه داد: هنگامی که پزشکی حاذق، تن انسانی را می‌بیند که از آزها، از اخلاط فاسد فرسوده گشته است و او را نظر آن است تا تقویت و فربه‌اش کند، با غذایی که گوشت و قوت بزاید نمی‌آغازد، زیرا می‌داند که آمیختن غذای مقوی با اخلاط فاسد مضرِ تندرنستی بدن است، بلکه او را با آنچه که اخلاط فاسدش را نابود کرده، و شریان‌هایش را پاک می‌گرداند درمان خواهد کرد، از این روی او را با خوراکی و نوشیدنی مناسب تغذیه خواهد کرد؛ پس او قوی خواهد شد تا [غذای] سنگین را برتابد.

شاهزاده پرسید: آیا آنچه مرا بدان می‌خوانی، چیزی است که انسان‌ها با ادرارِ خود بدان دست می‌یابند، به گونه‌ای که آن را در ارجحیت بر چیز دیگر برگرداند؟ آن‌گاه زاهد گفت: به راستی که این بسی بزرگ تر از آن است که کارِ مردم زمین باشد، یا حاصل فکر آنها. اگر اندیشه مردم دنیا بود، دعوتی می‌بود به اعمال و آرایه‌های آن، مانند غذا، نوشابه، پوشیدنی، [۱۴۰] اندوخته‌ها، عمارات، سرگرمی‌ها و هوی‌های آن؛ اما این امری است بیگانه با آن، و ناقض آن. پرسید: آیا کسی بجز تو به این دعوت می‌کند؟ پاسخ داد: آری! افراد با آیین همه ملت‌ها.

شاهزاده باز پرسید: پس آنچه شما را در این موضوع بر دیگران برتری می‌بخشد، کدام است؟

او ادامه داد: منشأ دعوت حقیقت است به تنها یی، اما اختلاف میان ما و میان دیگران این است که آمدن و آشکارشدن این دعوت بر زمین به زبان‌های گوناگون با پیامبران الله و رسولان او در زمان‌های پیشین ختم شد. هر دعوتی هدایتی است و غرضی درست،

اما ملت‌ها آن را از هدفش دور می‌کنند، و غرض راهش را ترک می‌کنند، و به اسمش چسییده وانمود می‌کنند آن را می‌فهمند؛ و این جدایی میان ما و آنها را تشکیل می‌دهد. ما با هیچ کس، در هیچ چیز، مخالفت نمی‌کنیم مگر این که علیه او برهانی داشته باشیم از بقایایی کتب در دست او، و از عقایدی که بر زبان می‌آورد. رفتار ما گواهی می‌دهد که ما درجهٔ حقیقت هستیم، و رفتار آنان علیه‌شان گواهی می‌دهد که در ضدیت هستند.

باز پرسید: پس چگونه است که وقتی پیامبران و رسولان وارد می‌شوند آن‌گاه منقطع می‌شوند، طوری که نشانشان زدوده و علوم‌شان نادیده انگاشته می‌شود؟

پاسخ داد: صاحب باغ را نمی‌بینی که چگونه گیاهان مختلف را در آنجا پرورش می‌دهد، آن‌گاه بر هر گونه آنان حصار ساخته، و برای مدتی در آن وارد نمی‌شود؛ اما موسیٰ ربیع که می‌رسد به بازدید آن می‌رود و سر به سویی می‌گذارد که کارش آن جاست؟ چنین است نیز با پیامبران و رسولان، زیرا آنان به منظوری می‌آیند که خدای تعالیٰ و تبارک امر فرموده است؛ و هر فصلی منظور خود را دارد؛ گل هدفی و بَرْ هدفی دیگر دارد.

پرسید: آیا آنان کسانی را می‌جویند که مقصودشان را برآرد، یا [۱۴۱] دعوتی عام ارائه می‌کنند، که برخی آن را پذیرفته، و برخی که مهری بدانان ندارند آن را رد می‌کنند؟ به نظر می‌رسد آنها کسانی را که اجابت‌شان کرده اطاعت‌شان می‌کنند و زیر دولتشان هستند نمی‌شناشند.

زاده گفت: به تمثیلی گوش دار که تو را خواهم گفت.

تمثیل مرغ، در مقایسه با پیامبران

گفته می‌شود که در ساحلی از دریا مرغی است که تخم بسیار گذارد؛ اما زمانی می‌رسد که اقامت در ساحل مذکور برایش دشوار می‌شود، و او هیچ وسیله گذرانی [جز] در قلمرو دیگر نمی‌یابد، تا که زمان گفته شده سرآید. پس تخمان خود برگرفته و آشیان مرغان، دانه دانه در میان تخمان گرگونه مرغ پخش کند. پس مرغان تخمان او را با آن خود بپرورند و بچگان او با بچگان آنان بیرون آمده، تا زمان بازگشتش فرارسد، که شباهنگام نزدیک آن آشیانها گذر کند و صدازند که بچگان او و دیگران بشنوند، اما تنها بچگان خودش با شنیدن صدایش بر او گرد آمده، دیگران را پاسخ ندهند. با پیامبران و رسولان نیز چنین است، زیرا دعوتشان را تنها آنانی پاسخ گویند که ایشان را باشند.

پرسید: پس اگر تو را عقیده این است که سخنان رسولان، سخنان مردم را ماننده نیاشد، آیا آنها سخنان الله و فرشتگان اویند، یا سخن دیگران؟

زاهد پاسخ داد: آیا نمی‌بینی که وقتی مردم می‌خواهند حیوان یا مرغی بفهمد که جلو برود، برگردد، پیش بباید یا پس برود، درمی‌بایند که حیوانات و مرغان فهم سخن واقعی آنان نمی‌توانند کرد؛ و بر آنان چنان تهدیدات و علاماتی نهند که یارای فهمش را داشته باشند، و بدان وسیله به مقصود خود با آنان رسند؟ به همان طریق، هنگامی که آدم‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که کلام الله و فرشتگان او را حمل کنند، بر حسب هیئت، کمال و خصوصیاتشان اصواتی ارائه شد که میان خود بگردانند و بدان طریق به سخن [۱۴۲] حکمت^{۲۳} از طریق زبان‌های گوشتی گوش بسپارند، همچون صدای سوت و تهدیدی که در خطاب به حیوانات به کار برند. به همان طریق، روح حکمت در آن صداها نهفته است؛ و به عنوان واژه، هنگامی که حاوی حکمت الله هستند، براساس اصالت درونشان شرف می‌بایند، به همین سان آبدان را ارواح شرافت می‌بخشند و همان‌طور که آبدان بی‌ارواح بی‌استفاده‌اند، همان‌گونه نیز از کلمات عاری از حکمت، که در مقام روح هستند، سودی عاید نمی‌شود.

پرسید: چگونه است که این حکمت، که از نیرو و فضیلت آن شرح دادی، همه آدمیان را سودبخش نیست؟

تمثیل خورشید دل‌ها و چشم‌ها

زاهد گفت: همانا که نور حکمت مانند دو خورشید با هم در آینده است؛ نور آنان رخ همه آدمیان را بساید، نابینا را و بینا را. هنگامی که خورشید هویدا بر قوای بینایی ظاهر بالا آید، آدمیان را بر سه مقام می‌کند: یکی که سوی پُر دارد، و درخشندگی بر آن سودمند است و با نگریستن بدان نیرو گیرد؛ درحالی که دیگری نابیناست، بیگانه با نور، کسی که بالا آمدن خورشید او را هیچ سودی نیست؛ و یکی که چشم بیمار دارد و نه از نابینایان به شمارست و نه دارندگان سوی پُر. او را از درخشش بر حسب اندازه سوی چشم‌ش سود، و بر حسب اندازه ضعف چشم‌ش زیان خواهد بود. همچنین نیز خورشید حکمت که خورشید دلهاست، هنگامی که بر دلها بتاخد، آنان را سه مقام کند. مقام آنانی که موهبت بینش بخشیده شده‌اند آن است که بر حسب حکمت رفتار کنند و با برگزیدن آن، یقین به آن، عمل به ضروریات آن، صرف وقت در دانستن آنچه از آن نیاً مختص‌اند و

عمل به آن‌چه تاکنون از آن [۱۴۳] نکرده‌اند، متابعان آن را حرمت گذارند. موقعیت آنانی که کورند آن است که در آن رابطه دلهاشان با حکمت مشابهت به رابطه چشم نایین با خورشید دارد؛ درحالی که وضع آنانی که دل بیمار دارند هم چون جایی است که معرفت ناقص و عمل ضعیف باشد؛ خیر و شر، حقیقت و باطل، در آن به هم انباشته شده است و اختلاف میان این دو خورشید این است که بیشتر آنها بیکار در ایشان خورشید درون، با افسون‌هایش، بالا آمده است نسبت بدان کورند. در هر مرحله‌ای از مراحل بینایی درونی اختلافی وجود دارد مانند اختلاف در دانه‌های مروارید، و هرچند همه را به یک نام خوانند، اما آنان را فرق زیاد باشد.

شهرزاد پرسید: آیا خطاکار را رستگاری است؟ پاسخ داد: همانا که رهایی در آزادی از نادانی و خطاست، و رستگاری در پیوستن به نگاهبانی از حکمت است، و هر چه از آن از دست نرود، چیزی است ولو ذره‌ای باشد.

پرسید: گمان می‌داری پدرم چیزی از این‌گونه سخن شنیده باشد؟ پاسخ داد: من بر این باورم که خبر او را نرسید.

پرسید: چگونه حکیمان از این کار بازمانده، و از این موضوع مهم او را نگفته و با خبر نگرفته‌اند؟ پاسخ داد: زیرا دریافت‌کننده سخن‌شان را می‌شناختند؛ بنابراین، شاید حکیمی با مردی نادان برای تمام عمر وابسته شود و مورد محبت‌شدن قرار گیرد و بین آنان اختلافی جز در ایمان نباشد؛ مع‌هذا از او در رنج باشد و مناسب نداند در وقتی که او را شایسته نمی‌داند، رازهای حکمت بر او بگشايد، چنان‌که با شاه کامکار و وزیر خردمندش چنین بود.

شاه کامکار و وزیر خردمندش

آورده‌اند که پادشاهی راست‌کردار بود و وزیری داشت که او را به راست‌کرداری تحریض می‌نمود [۱۴۴] هر آینه وزیر اصول حکمت را شنیده، فهمیده، به پاسخ نشسته، و خود را [از دیگران] به پیوستگان آن جدا کرده بود. شاه هیچ چیز را از او پنهان نمی‌داشت، و وزیر نیز چیزی را از او نهان نمی‌کرد، جز موضوع آین و حکمت. آنان مدتی دراز بدین نحو با هم گذران کردند و هرگاه وزیر شاه را می‌دید که در برابر اصنام خود به خاک افتاده است و نذورات تقدیم‌شان می‌کند و بر مبنای ضلالت آنان رفتار می‌نماید، افسرده و غمگین می‌شد و با یاران خود مشورت می‌نمود که آیا در آن

[موضوع] با شاه سخن بگوید. آنان پاسخ می‌دادند: تو رفیقت را از همه بهتر می‌شناسی، او را فهم‌کننده آموزه‌ها می‌دانی پس با او سخن بگو؛ و گرنه، مراقب باش او را به آین و حکیمان آن رهنمون نشوی، زیرا که ملک از آن به خشم خواهد آمد.

او ادامه داد: شبی در وقت استراحت مردم - و در آن روزها باران سنگینی می‌بارید - شاه به وزیر گفت: میل داری در شهر به گردش درآییم و وضع مردم، و تأثیر این باران چند روزه را ببینیم؟ پاسخ داد: آری، چنانچه رأی تو بر این است.

پس در نواحی مختلف شهر به گردش درآمدند و در راهی از نزدیک کومه سرگینی گذشتند که از آن مردم شهر، و چون تپه‌ای بزرگ شده بود، و شاه روشنی چراغی دید که از گوشش اش می‌تافت. پس به وزیر گفت: با ما به زیر بیا، بگذار پیاده رویم تا نظری از نزدیک بدین آتش افکنیم و آن را معلوم گردانیم.

آنجا که رسیدند حفره‌ای غار ماند دیدند، که مرد تهیستی کنده و سرپناهی برای خود و همسرش کرده بود. با شنیدن صدای آواز، هر دوان از نقطه‌ای به تماشا نشستند که از درون حفره معلوم نبود، و هان! مردی را دیدند رشت منظر که بر آنچه از فضولات برای خود مهیا کرده بود تکیه داده است. او جامه‌ای ژنده بر تن داشت که در مزبله دان یافته و در پیش خود تکه‌ای از [۱۴۵] کاسه‌ای گلین داشت، به دور انداخته و بر آن مزبله دان، و مشروبی در آن بود، در دستش استخوانی بود بدور افتاده از نعشی، و بر آن پوستی کشیده بود از همان، همچون دایره‌ای. زنش در بر او ایستاده، منظر و جامه‌اش همو را می‌مانست. او شوی را به باده خدمت می‌کرد و هرگاه زن شوی را می‌خواند، او را «شهریار مردان»، و هرگاه مرد با زن می‌گفت، او را «شهربانوی زنان» می‌نامید. در میان ایشان شادمانی بود و خنده و شور و هوسرانی دوچانبه‌ای بیشتر از آنچه به زبان درآید،^{۲۴} آنچنان که شاه از وضعی که در آن بودند و حظی که می‌بردند، به شگفت درآمد.

پس آنجا را ترک کردند، اما بعثش از آنچه هر دو نظاره کرده بودند، به پایان نمی‌آمد و به وزیر گفت: به یاد ندارم که هرگز ما را شادی و لذتی که در این دو شخص تهیست دیده‌ایم بوده باشد و می‌اندیشم که آنان همه شب را بدین نحو خواهند گذراند. آنگاه وزیر رشتۀ سخن را پس از شاه در دست گرفت و گفت: شاه! ترسم این است که ما نیز به قدر اینان در فربییم

پرسید: چگونه ممکن است؟ وزیر ادامه داد: زیرا نزد آنانی که پادشاهی جاودانی را

می‌شناستند، پادشاهی [زمینی] همچون این مکان در پیش چشمان ماست؛ و نزد آنانی که به منزل سعادت ابدی چشم امید دارند، عمارات تو چون این غار در چشم ماست، و آنان از زیبایی و کمالی که تو از آن برخورداری در شگفت خواهند بود، همان‌گونه که ما از آنچه این دو بینوا در خیال خود از آن برخوردارند، در بُهتیم.

شاه پرسید: و این توصیف را کیانند و در باب پادشاهی جاودانی چه می‌گویند؟ وزیر پاسخ داد: آنها ایشانند که الله را شناخته و ابدیت را می‌جویند، منزل [۱۴۶] شادی که غم در آن نیست و دنبالش نیز نمی‌کند، جز غنومنی بی‌همراهی فراسایش و نوری که تاریکی در پی آن نیست و دانشی که با نادانی آمیخته نیست و عشقی که نفرت همراهی اش نمی‌کند، و رضایت و ایمنی، که هیچ‌کدام از آنان قرین خشم و ترس نیست، و زیبا و دلپذیر، بی‌آمیزش لثامت و تباہی در هیچ‌کدام؛ تندرستی و حیات، که آن را نه بیماری به دنبال است و نه مرگ؛ ایمنی کامل از تمامی بدی‌ها و فراوانی هر آنچه که خوب است. شاه پرسید: و آیا آنان اشارت می‌کنند که اشتیاق و راهی بدین منزل باشد؟ پاسخ داد: آری؛ آنان تردید ندارند او که آن را بجوید، بدان وارد شود.

پرسید: پس از چه روی مرا قبل از امروز از آن آگاه ننموده بودی؟ وزیر پاسخ داد: زیرا مَلِک بدین کور و کر است. کوری و کری او را به خشم و تندی می‌گرایند، میان او و میان تعمق و تأمل حایل گردند. دلش انباشته از هوی‌های مختلف دور و نزدیک، گوشش مجنوب قصه‌های فراموش گشته دلپذیر و گفته‌های بی‌اساس، و چشمش مایل به رنگ‌ها و اشکال پرزرق و برق است.

شاه گفت: اگر حقیقت این باشد، ما باید نه شبان و روزان خود را و نه میل به استفاده از شنوابی و بینایی خود را در هیچ چیز جز این [موضوع] به کار گیریم و اگر شکی باشد، بر ما لازم است تا خود را به جستجوی معرفت آن مشغول داریم، تا اینکه درستی یا نادرستی آن را بدانیم و بر این نظر هستم که پنهان داشتن تو این موضوع را از من پسندیده نبود، زیرا مرا به مهر تو اطمینان بود و عذر تو را درست می‌دانستم.

وزیر گفت: هر آینه رابطه نزدیکی میان آغاز و پایان این موضوع هست، زیرا هم کسی که آن را می‌شناسد و هم آن که بدان غافل است، موافقند که از حکم آن سرپیچند و برای دنیایی تلاش کنند که دشمنی با ابدیت است؛ از این رو در بی‌خبر گذاشتن تو چنین عمل کرده‌ام، از مهر و از ترس تو؛ همچون شناگر نسبت به رفیق خود، که شنا نمی‌دانست، و به آبی بزرگ اوافتاد.

شناگر و رفیقش

پرسید: آن چه بود؟ پاسخ داد: آورده‌اند که دو دوست صمیمی بودند، یکی از آنان شنا می‌دانست، اما دیگری هیچ از آن هنر نداشت و نه جسارت آنکه پای در آب نهد؛ اما چنان شد که هر دو در آب ژرف او فتادند. پس شناگر برای نجاتِ خود از غرق شدن به شنا پرداخت، و با نظرکردن به دوست خود او را درحال بالا و پایین شدن در آب دید. وقتی که ناآگاهی او به شنا، و امید کم زندگی‌اش را دید، میل به نجات [دوستش] او را وادار به نزدیک شدن به وی نمود، اما جرأت نمی‌کرد زیاد نزدیک شود، از ترس اینکه او را بگیرد و هر دو غرقه شوند. پس روی بدان آورد تا نشان دهد چگونه وی با دستان خود کار می‌کند تا که او را رهنمون شود؛ او هم دستان خود را به نحوی مشابه به حرکت درآورد؛ از آن روی، به امیدِ نجاتش، با نزدیک شدن بدو جان خود را به خطر انداخت تا بتواند دستش را بگیرد. پس با او شنا کرد تا هر دوan از آب بیرون آمده نجات یافتد. به همان طریق، ای شاه! من نیز جان خود را در این با تو به خطر انداختم، هرچند از قدرت تو و ضعف خود آگاهیم بود؛ اما هنگامی که فرصت را مناسب دیدم، در آن باب با تو سخن گفتم. پس آیا اجازه می‌دهی که تو را از این سخنان یادآور گردم؟ پاسخ داد: آری! همیشه! وزیر نیز چنان کرد و پایان کار، رستگاری بود.

شهزاده ادامه داد: من فکر خود را با چیز دیگری جز این راه مشغول نمی‌دارم و عزم جزم کرده‌ام تا در شب با تو بگریزم. زاهد پرسش نمود: چگونه می‌توانی با من بیایی، حال آن که نه حیوانی دارم که مرا برد، نه زر نه سیمی؛ طعامی فراهم ننموده، خانه‌ای نیز و مایلیم تنها زمان کوتاهی در این دیار بمانم. چگونه می‌توانی خود را به پیوستن به آنانی عادت دهی که چون مردگانند؟ شهزاده گفت: چگونه آنان را به مردگان ماننده می‌کنی؟ پاسخ داد: زیرا آنان حیات حیوانی‌شان را میرانده‌اند، از مرگ جسمانی شادند.

شهزاده گفت: پرستندگان [۱۴۸] آصنام نیز وانمود می‌کنند که آنان مانند زاهدان، بر مرگ فایق آمده‌اند، اما می‌نوشند و می‌خورند، همان‌گونه که زاهدان می‌نوشند و می‌خورند؛ پس استدلال این موضوع چیست؟

گنجشک و دام گذار^{۲۵}

Zahed گفت: آورده‌اند که فردی مباشر با غی بود. هنگامی که در روزِ مرسومی که بدان منظور منصوب شده بود وارد باغ شد، گنجشکی را دید بر درختی نشسته، و میوه آن

می‌رباید، پس برایش دامی گذاشت، گرفتارش کرد و هنگامی که خواست او را سر ببرد، پرنده گفت: در من چیزی نیست که تو را سیر گر داند. آیا ترجیح می‌دهی کاری بهتر از آن‌چه قصدش را داری انجام دهی؟

پرسید: و آن چیست؟ گنجشک گفت: مرا به حال خود بگذار و من تو را سه پند خواهم آموخت، که هرگاه آنها را در یاد داشته باشی، تو را از همه آنچه داری، بهتر خواهد بود.

مرد گفت: باشد؛ پس مرا از آنان خبر ده. گفت: تا سوگند خوری که مرا آزاد کنی. او نیز چنین کرد.

پس گفت: برای آنچه از دست می‌دهی مأیوس مباش؛ آنچه بدان نخواهی رسید را مجوى؛ و چیزی را که نخواهد بود باور مدار. آنگاه پرنده را رها نمود، که پرواز کرد و دور شد، و بر شاخه‌ای نشست؛ و مرد را گفت: اگر معلومت بود که چه چیز را در من از دست داده‌ای، می‌دانستی که از چیزی بزرگ محروم شده‌ای.

پرسید. آن چیست؟ پاسخ داد: اگر مرا کُشته بودی در سنگدانم مرواریدی به بزرگی تخم غاز می‌یافتی، و از بهای آن در تمام عمرت برخوردار می‌گشته. مرد این را که شنید از آزادکردن او نادم شد و برای این‌که به دامش اندازد چنین گفت: گذشته‌ها گذشته است، با من باش و جایگاهت را ترک مکن، چون ما را نسبت به هم دینی است.

پس گنجشک گفت: ای نادان! می‌بینم که پنده‌ها را در یاد نداری، و مرا هنگامی که در دستت بودم نگه نداشتی؛ زیرا [۱۴۹] اندوه دار از دست دادن منی، و بازگشت مرا می‌خواهی، که بدان نخواهی رسید؛ و چیزی را باور داری که نمی‌تواند باشد، زیرا سنگدان من کوچک‌ترین چیزی است که در من است، حال آن که تخم [غاز] بزرگتر از من است. و این ملت تو، ای شهزاده! بُنَان خود را با دست خود ساخته‌اند، اما بر این باورند که خود ساخته آنانند. آنان را از ترسِ ربوده شدن نگاهبانی داده‌اند؛ اما می‌گویند که زیر نگاهبانی ایشانند. دست رنج خود را صرف آنان کنند و براین باورند که آن را از ایشان دارند. پس چیزی را جسته‌اند که نمی‌توان به دست آورد و چیزی را باور دارند که نمی‌تواند باشد. اما در پاسخ گفته‌ات که ما چون آنان خورده، آشامیده و خود را می‌پوشانیم، خوردن را ضرورت بر ما تحمیل نموده است، مانند خوردن گوشت مرده، بهمان نحو که شاهی که دشمنش او را با زنان و فرزندان در غاری در ساحلِ دریا محاصره کرده بود نمود. آنان زمانِ درازی در محل بودند، ناتوان از گریز، و بی‌توشه.

یکی از آنان مُرد و آنان در آستانه نابودی، چنان کردند. می‌اندیشی که آنان خوراک را از بای ضرورت خوردند یا میل و رغبت؟

پاسخ داد: آری! خوراکِ نهایتِ ضرورت. زاهد ادامه داد: این اختلاف میان خوردن ما و خوردن آنان است، چون ما می‌خوریم تا دفع ضرورت کنیم و ناخواسته، حال آن که آنان با رغبت می‌خورند و نه از روی اجبار. شاهزاده گفت: در مورد بُتان، فرفت من از آنان پایان نمی‌پذیرد، هم‌چنان که نومیدم از سود آنان. پس مرا آگاه گردان که نخستین چیزی که مرا در آیین بدان دعوت می‌نمایی کدام است؟ پس پاسخ داد: دو چیز، یعنی معرفتِ الله و عمل بدان چه او را خوشنود گرداند.

پرسید: چگونه او را بشناسیم؟ پاسخ داد: باید او را به وحدت، به توانایی، و به عدالت‌ش، به عظمت و دانایی او بر همه چیز بشناسی و با برتری او بر همه چیز. [۱۵۰] پرسید: و دلالت بر تمام اینها چیست؟ حکیم پاسخ داد: آیا نمی‌اندیشی که وقتی چیزی ساخته شده را می‌بینی، می‌دانی که سازنده‌ای دارد، هرچند او بر تو غایب باشد؟ به همان طریق، خدا را در تمام این چیزهای ساخته شده می‌بینی، آسمان، زمین، ماه، ستارگان، گردش افلاک، جریان آب، جنبش باد و آتش، و هیئتِ همه مخلوقات، که خالقی توانا و دانا دارند، او برترین و بزرگ است.

پرسید: و چه چیز در ما او را خوشنود خواهد نمود؟ پاسخ داد: اینکه هر کس نسبت به دیگری آن کند که مایل است وی نسبت به او چنان کند، و این که از انجام آن چیز نسبت به او باز ماند که مایل است دیگری نسبت به او روا ندارد. پرهیزگاری در این است، و پرهیزگار در پرهیزگاری نسبت به الله خوشنود می‌شود.

شاهزاده گفت: به راستی اینکه مرا با کاستی آیین بتان آشنا نمودی، و با موضع خودم در آن؟، که درست نیست. [پاسخ داد: هر آینه موضع داشتن در هر آینی بجز آیین الله تو را گشادی نخواهد بود. پرسید: و چه چیز [استمرار] موضع مرا در دیگری پس می‌راند، و آن را بر من تنگ می‌کند؟ پاسخ داد: نادانی و دانایی.]

پرسید: پس تنگی نادانی کدام است و گشادِ دانایی کدام؟ گفت: دانایی توانگری است و توانگری گشادگی است؛ نادانی فقر است و فقر تنگی.

پرسید: و دلالت بر این چیست؟ پاسخ داد: نمی‌بینی که سینه‌ات بر اثر نادانی از آن چه خواسته می‌شود تنگی می‌گیرد و امید به فراغت تنها در رسیدن به دانایی از آن داری؟

[شهزاده] پاسخ داد: به راستی که اشخاصی را به امید فراغت [از چیزهایی] دیده‌ام که در آنان فراغتی نیست و یقین ندارم که خود یکی از آنان نباشم. او ادامه داد: آیا تو را این اندیشه عیان نموده و از آن باخبر نمایم، و از [۱۵۱] مقام آنان که پذیرایش گشته‌اند، [در تقابل با] آنان که آن را پذیرفته‌اند ترسان کنم؟ [شهزاده] پاسخ داد: تنها این می‌تواند مرا از آن بابت به هراس اندازد. او گفت: به یقین از فردوس و آتش شنیده‌ای، و هرچند آنها معنای معین گشته برای چیزی واقعی دارند، نامی نمی‌داشتند [مگر این که در طبیعت وجود می‌داشتند؟].

[شهزاده] پاسخ داد: اگر سخنرانی بخواهد خطابه‌ای بی‌معنی ایراد کند، می‌تواند؛ و شاعر گفته است: چه بسا داستانی احمقانه که معقول باشد
پس، اگر مرا وادر به باور چیزهایی کنی که معقولند، مرا مجبور می‌کنی که .
دروغزنان را باور بدارم [نیز، زیرا دروغشان ممکن است معقول باشد]. پاسخ داد: هر آینه من تو را مجبور می‌دارم واژگان مجزا را که در عبارات دروغزنان به هم آمیخته نشده‌اند، باور بداری.

شهزاده گفت: تو به یقین مرا به ایمان به الله وادر نموده‌ای و آنچه از او درباره پاداش و تنبیه آمد و من باید خود را آماده گوشه‌گیری از دنیا سازم. زاهد پاسخ داد: نه هرکسی برای گوشه‌نشینی از آن آماده است، زیرا که دنیا زندان پرهیزگاران است و بهشت اشقيا. و چرا نباید انسان گوشه‌نشین آن باشد وقتی که بداند نمی‌تواند از منافع ابدیت جز با آزادی از بندهای دنیا برخودار گردد؛ زیرا خدیتی در این دو منزل است، ساختن یک کدام، انهدام دیگری است. گشادگیها و منافع ابدیت این است که راه بدان آسان توان بُرد، و دروازه‌های آن بر هرکس که بر طریق آن سفر کند باز است؛ حال آنکه تنگی‌ها و خسارات دنیا آن است که برای اکثر آناني که آن را می‌جویند، دست نایافتنی است و نیز آناني که بدان عشق می‌ورزند، بی‌نوادر از آناني اند که آن را طرد می‌کنند، طوری که بندۀ آن شاید با طردش از آن بیشتر به دست آرد؛ زیرا که به بیابانی تشنجی افزا شبیه است، پر از ددانِ شکاری، رهنان حریص، شیاطین فاسد، غول‌های درنده و سومون داغ؛ آب‌هایش سم مُهلک است، و گیاهانش درخت مرگ. در مرکز آن باغی است در حصار که مساحت نتوان نمود و دروازه‌ای سنگین. آن را درختانی بارور است و آب‌هایی سایه‌سار. پس [۱۵۲] بعد از بیابان تشنجی افزا، در یک سوی آن باروری است، و ترویج و تعاون، حال آنکه در سوی دیگر دریابی است از زهر که بر فراز آن سومون ^{۲۶} آتش می‌وزد؛ و نه اینکه راه برون رفت دیگری از بیابان گفته شده باشد، الآن دو راه، بیابان

نشان دنیاست، با تبدیلات و رنج‌های آن، باغ در مرکز آن معرف اندک لذات آن است که با مصایب و نکبت آمیخته است. ترویج و باروری در یک سوی آن مانند برگردان مقام [یعنی سعادت] پرهیزگاران در دنیای دیگر است و دریای سم، برگردان مقام [یعنی پستی] اشقيا در ابدیت است.

حکیم بلوهر، چهار ماه دیدارهای خود با شاهزاده را ادامه داد، و عظمش نمود و آموزشش داد. پس از آن بلوهر، شاهزاده را باخبر گردانید که چون عید او و یارانش نزدیک است، مایل است نزد آنان برود، تا در آن موقع با آنان باشد. شاهزاده پاسخ داد: من با تو خواهم آمد. اما بلوهر پاسخ داد: هرآینه آمدن تو با من شاه را علیه من و یارانم خشمگین نماید و بر آسیب پیروان آین زهد برانگیزاند و شادمانی ما از بودن آنان با ما و شادی تو در بودن با ما ضایع گردد؛ چنان‌که از مقصودت باز خواهی ماند، همان‌که تو به شادمانی به اذن الله به آن دست خواهی یافت، با لطف [اجابت تو از هشداری که هم‌اکنون به تو دادم] تا آنجایی که ماندن تو نزد شاه او را از پیروان آین دور خواهد داشت، که عبادتی است برای تو. هرچند ما را نفرتی از مرگ در دل نیست، اما از دست یاری کردن بر خود بیزاریم.

پرسید: در کجا گرد آمدید؟ پاسخ داد: در دشتی بارور.

پرسید: خوراک تان از چیست؟ گفت: از گیاهان و سبزیجات آن، که ملک هیچ کس نیست. اما از بوسنان، یا مزرعه، یا گله گاو یا گوسفند، هیچ‌کدام از اینان را نداریم. شاهزاده گفت: [۱۵۳] در توبرهات قدری مال برای یارانت برگیر. پاسخ داد: چگونه یارانم می‌توانند از مال گمراه شوند؛ زیرا که من سفیری نابکار نزد آنان خواهم بود اگر چیزی از دنیا نزدشان برم، آنکه در حقیقت در سنتیز با آن بوده‌اند تا بر آن غلبه یافته‌اند. پس چون خصمی بر آنان وارد خواهم شد و هوی‌هایشان را نو خواهم کرد. آنان نیازی به دیدار دشمن ندارند تا آنان را از باطل بودن دنیا یاد آرد، زیرا یک دشمن از آنجا دشمن فقر و انهدام خواهد بود، حال آنکه اگر ایشان بدانجا برنگردند، زر و گوهر چیستند جز انواعی از سنگ، که ما را بدانان در دشت خود نیازی نیست.

پرسید: پس جامه‌تان از کجاست؟ پاسخ داد: این یکی از سختی‌های ماست و هنگامی که جامه‌ای می‌یابیم، آرزو می‌کنیم که آخرین نیاز ما از دنیا باشد و ما را مجبور می‌سازد که به پیروان آن توشّل جوییم. [شهزاده] گفت: پس ردایی برگیر بلکه تو را به

کار آید. پاسخ داد: ما جامه بدل نمی‌کنیم تا کاملاً فرسوده شود، و نه در شتابیم تا برای روزی بیاندوزیم که نمی‌دانیم به آن خواهیم رسید یا نه.

پرسید: پس این جامه از کجا داری؟ پاسخ داد: این جلدی است که شیطان بدان آموخته است؛ آن را گرفته‌ام تا به دیدار تو آیم. پس از او خواست تا رخت خود را بدو بنماید، و او جامه رو را از پوست سیاهی کشیده بر تی نزار کنار زد، و وی با دیدن آثار عبادت بر تن او احساس ترحم نمود. پس گفت: رختی از من برای شست پیذیر. پاسخ داد: چگونه می‌توانم چیزی را بر خود پیذیرم که از سر مهر بر یارانم دریغ داشته‌ام؛ و اگر درست بود، سود آن برایشان حاصل می‌کردم؟

[شهزاده] ادامه داد: پس این جامه‌های خود نزد من رها کن، و به جای آنان دیگر گیر، زیرا میل دارم وثیقه‌ای از تو نگاه دارم. پاسخ داد: خواست من به مبادله چیزی کهنه برای چیزی نو امیدهای مرا به نسبت زمانی که هر کدام دوام دارد، بسط می‌دهد. پس بگذار چنین باشد، اما آیا جامه‌ای شبیه به آن در فرسودگی مرا خواهی داد؟ آنگاه او یکی از [۱۵۴] جامه‌های خود را خواست که وی گرفت، و او را پیمان نمود که چنان چه نمیرد یا مغلوب نشود، پیش از انقضای سال نزدش باز گردد. او موافقت نمود، اذن مرخصی گرفت، او را دعا گفت، و رفت.

پس، شاهزاده پنهانی خود را به عبادت بداشت، رخت خود را در شب درآورد، و با بر تن نمودن جامه پیش‌گفته [فرسوده] تا صبح به دعا پرداخت. خادم مورد اطمینان شاه در نزد پسر، ناخشنود از دسترسی بلوهر به شاهزاده، حیله‌ای به کار برد و شاه را از آن با خبر نمود، که بسیار خشمگین و غمین گشت، اما بعد به حساب آنچه از مکر نزد پسر امید داشت، به نرمش متولّ شد. از این روی خواب‌گزاری را، ساحری را، به حضور خواست و گفت: ما را نیشی رنجور کرده است که علیه آن در نگاهبانی خود کوتاهی ننموده بودیم و از آن از بابت پسرمان ترس داشتیم؛ اندرز چیست؟ ساحر پاسخ داد: اندرز نخست جستن این مرد، یعنی بلوهر است و اگر بر او دست یابیم، تو با مناظره ما با حکیمان آین ریاضت بر او ضربه خواهی زد، زیرا که آنان از خوراکی که الله به فراوانی ایشان را فراهم نموده است تا از آن بهره ببرند و آن را سپاسگزار باشند پرهیز می‌کنند؛ زیرا که آنان خود را از نسلی، که زمین تنها از آن مسکون می‌شود و پرستش الله افرون می‌گردد منقطع نموده‌اند. اگر بدین‌سان به چیزی دست یابیم که شاهزاده را بگرداند و با خطایش آشنا کند، مقصودمان را برآورده‌ایم. یا اینکه او را خوار خواهیم کرد. من به هیئت آن زاهد درخواهم آمد، به چنان نحو که شاهزاده هیچ چیز را از پیمان دوستش

تکذیب نکند. آن‌گاه او را به زبان خودش با نشان دادن اباطیل آن به او مخاطب سازم، او را به اعتراف به گمراهی خود در مدعایاتش به ترک ترویج [۱۵۵] دنیا بیارم، و هرآینه این داروی او خواهد بود، الا این‌که تو را رأیی [دگر] باشد. بر همین اساس شاه فرمانی صادر نمود...

[دستنویس در اینجا در میان جمله بریده می‌شود]

نظر دکتر فریتز هوبل درباره نحوه احتمالی به پایان رسیدن این دستنویس در صورتی که گم نمی‌شد، به دنبال می‌آید:

در برگ (یا برگ‌هایی) که گم شده‌اند، اطلاعاتی داده می‌شد که چگونه شاه قصد داشت بر بلوه ر دست یابد و نتوانست او را بیابد، اما در عوض زاهد دیگری را دستگیر نمود و او را به زیر شکنجه کشید و چگونه اندرزِ دوم ساحر انجام شد و بلوه دروغین (یعنی خود ساحر) به شاهزاده معرفی گشت؛ آن‌گاه چگونه، به جای اینکه زاهد دروغین بتواند شاهزاده را عاجز کند، بر عکس، فرد اخیر ساحر را به آینه ریاضت، تعییر آینه داد؛ نیز چگونه ساحر دومی (در شرح مسیحی «تیوداس»^{۲۷}) که گمان می‌شود «دواهاتا»^{۲۸} (ی هندی باشد)، که می‌خواهد شاهزاده را با اشباح زنان زیبا و سوسه کند نیز به همان‌سان به استحالة درونی مشابهی رهنمون می‌شود؛ و چگونه در پایان، شاه نیمی از قلمرو خود را به پرسش می‌دهد، با این امید که بدان وسیله باز او را به اندیشه‌های دنیوی بازگردد؛ چگونه شاهزاده آن را می‌پذیرد، اما بلا فاصله پس از مرگ پدر آن را به فرد دیگر و امی گذارد، تا به کلی به دشت کناره گیرد، جایی که بلوه را دوباره می‌یابد، و بر اثر ریاضت مداوم و توبه، بودای واقعی می‌شود.

پی‌نوشت‌ها

۱. غیر از نسخه موجود در کتابخانه ملک، از همین روایت و به قلم همان کتاب، نسخه دیگری نیز در کتابخانه موزه بریتانیا با شماره ثبت 13214 Ms. Or. موجود است.

2. Halle.

۳. متن از این منبع برگردان شده است:

Book of the King's Son and the Ascetic, translated by Edward Rehatsedk, The Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland for 1890 [London, 1890] (Reduced to

HTML by Christopher M. Weimer, August 2002 - www.sacred-texts.com/journals/jras/ns22_02.htm).

4. romance.

۵. خواننده را به این نکته توجّه می‌دهم که این ترجمه مربوط به سالهای پایانی سده نوزدهم و مربوط به دوره‌ای است که هنوز پژوهش‌های مربوط به داستان بلوهر و بوذاسف پیشرفت چندانی نکرده بود. امروز برای ما روشن است که این داستان شرح بودایی ناشناخته‌ای از زندگی بودا نیست، بلکه حاصل تغییر و انجام اصلاحات در آن است و تغییرات هم از منظر بودایی صورت نگرفته است (ترجم فارسی)

6. St. John of Damascus.

7. Notices sur la livre de Barlaam et Joasaph.

۸. اندکی پیش از ظهور اسلام (ترجم)

9. jātaka.

10. Buddhist Birth Stories.

11. Dr. Fritz Hommel.

12. Dr. Blau.

13. German Oriental Society.

۱۴. متن عربی مورد نظر، همراه متنی که در اختیار من است، نیست. (ترجم)

15. M. Emmanuel Cosquin.

16. Revue des questions historiques.

17. T. W. Rhys Davids.

۱۸. در سانسکریت به معنی جزیره طلا، دانش پژوهان شرقی آن را سیلان، اما دانش پژوهان غربی سوماترا می‌دانند. (ترجم)

19. Belavhar.

۲۰. با انجلیل متنی بخش سیزده، ۲۳-۳ مقایسه شود و شیاهت شگفت‌آوری ملاحظه خواهد شد. (ترجم انگلیسی)

۲۱. این تمثیل در کلیله و دمنه نیز هست. (م.ا)

22. Kingdōm.

23. Wisdom.

۲۴. به اصطلاح، مزبله‌دان محل مرده‌سوزی بود، شهریار مردان و شهربانوی زنان مهتر و مهتوانی (Mehter/Mehtvani) که تمام آنهایی که با هندوستان آشنا هستند به آسانی خواهند پذیرفت... بودایی‌ها مکان مرده‌سوزی را صرف‌آکومه می‌نامیدند، پس شاید شگفت‌آور نباشد که متن عربی ما آن را کوهی سرگین می‌نامد. (م.ا)

۲۵. این تمثیل در کتاب فارسی شمسه و فققه هم آمده است، اما بدون تردید، اصلی هندی دارد. (م.ا)

۲۶. (سُمُوم) باد گرم، باد زهر آگین، باد گرم و خفقار آور که در فصل بهار و تابستان در صحراهای آفریقا و بیابان‌های عربستان می‌وزد، سمایم جمع (فرهنگ عیمد). ترجم انگلیسی نیز کلمه simmom را به کار برده است. (م. فارسی)

27. Theudas.

28. Devadatta.